

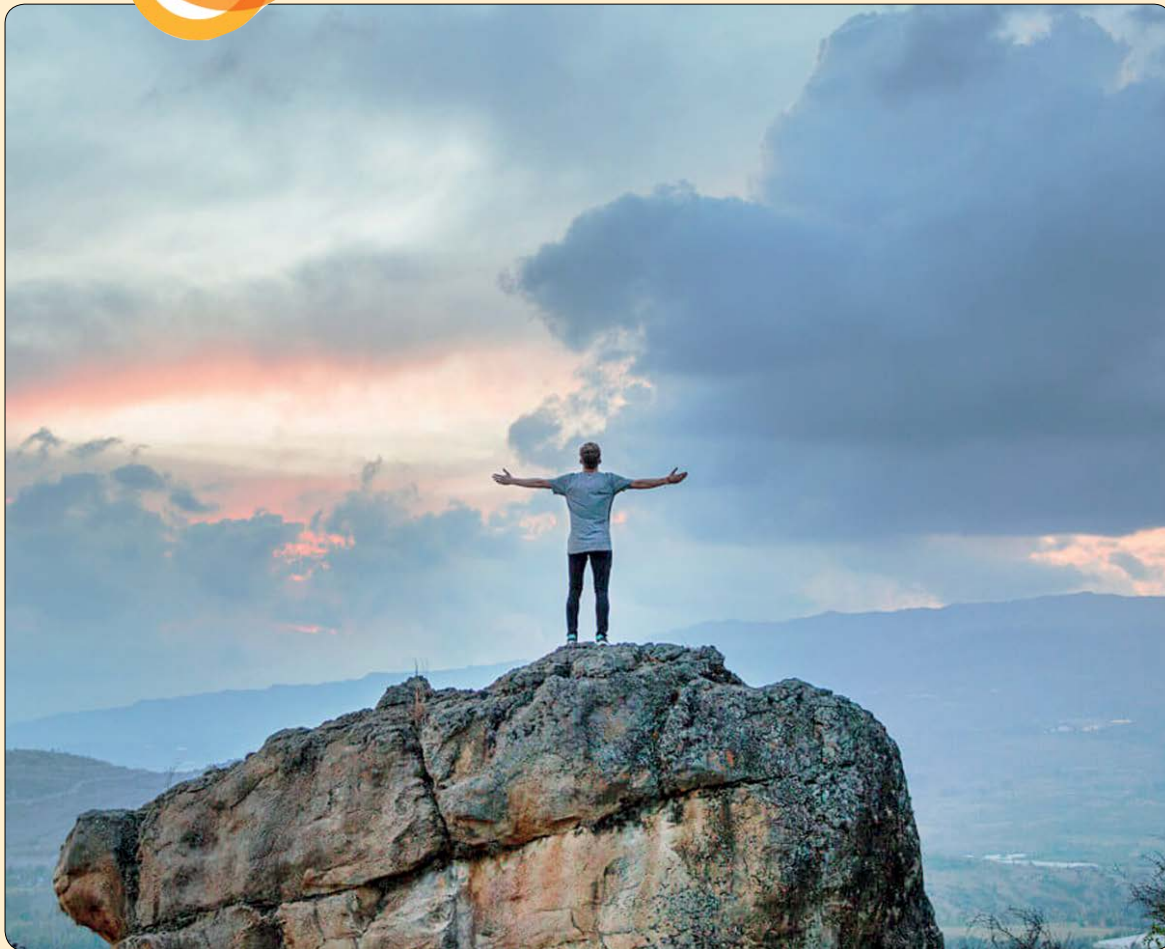
تجربه واجب

در اسلام توصیه‌های بسیار زیادی به سفر وجود دارد. از آیه «سپرو فی الارض» گرفته تا آن حدیث پیامبر که می‌گوید برای کسب علم حتی اگر لازم است به چین بروید. اینها نشان می‌دهد سفر کردن در دین اسلام با توجه به انگیزه‌ها و دلایل امری است که توصیه شده اما با این حال هیچ کدام از این سفرها واجب نیستند. نهایتاً شاید مثل سفرهای زیارتی مستحب باشند. سفرهایی مثل زیارت کربلا که تقریباً همه معصومین بعد از امام حسین(ع) به آن اشاره کردند و از مردم خواستند تا این زیارت مهم را تجربه کنند. البته با همه این توصیه‌ها و احادیث در مورد رفتن به زیارت قبر امام حسین(ع) یا حتی قبور سایر ائمه و امامزادگان باز هم هیچ کدام از این سفرها واجب شرعی نیستند.

تنها سفری که در اسلام واجب به حساب می‌آید سفر حج تمتع است. سفری که آن هم شرایط مخصوص به خود را دارد و برای همه واجب نیست. شرایط خاصی وجود دارد که اگر مسلمانان به آن شرایط برسند باید راهی این سفر شوند.



این اجبار برای زیارت خانه خدا و سفر حج، با آن اعمال سخت و طاقت‌فرسایش نشان از اهمیت این سفر و در واقع اهمیت این تجربه دارد. تجربه‌ای که به خاطر شرایط اقتصادی و رابطه‌ای که با کشور عربستان داریم شاید برای هر کسی رخ ندهد. به همین خاطر در این شماره از ضمیمه چمدان اکثر مطالب را به «حج» اختصاص دادیم تا با استفاده از محصولات فرهنگی همسفر حجاج شویم. در کنار این محصولات به رخدادهایی فرهنگی که در حوزه عامه و مرتبط با حج رخ می‌دهد پرداختیم و سراغ یکی از حاجیه خانم‌های جوان ایرانی را گرفتیم تا برآیمان مطلبی در مورد سفرش بنویسد. امیدواریم از این شماره لذت ببرید و بتوانید با استفاده از «چمدان» به شکل مجازی همسفر حجاج باشید.



روایتی از شکی که به یقین تبدیل شد

آهای یقین گمشده، بازت نمی‌نهم!

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

بودم. پیله من تاریک بود. تنم در آن عرق می‌کرد. من در پیله‌ام همیشه دراز کشیده بودم. هر سه روز یکبار باید پیله‌ام را می‌بردند بیمارستان. همیشه یک سوزن در رگ دستم بود و دنباله‌اش که از دستم بیرون بود، به یک درپوش سفید وصل بود و دارو را از همین درپوش می‌زدند در رگم. هر سه روز یکبار باید از پیله‌ام، دستم را بیرون می‌آوردم تا کسی این سوزن را از دستم بیرون بیاورد و یک سوزن تازه در آن فرو کند. چون سوزن‌ها، اگر بیشتر از سه روز در دستم می‌ماندند، دستم عفونت می‌کرد. باد می‌کرد. گزگز می‌کرد. من شک کرده بودم. در پیله‌ام مانده بودم و می‌ترسیدم که از پیله‌ام بیایم بیرون. شک کرده بودم که روزی دوباره بتوانم آفتاب را از بیرون پیله‌ام ببینم.

من دو سال در جا خوابیدم تا از شک به یقین برسم. دو سال طول کشید تا پیله‌ام را شکافتم و یقینم را پیدا کردم. از روزی که سرطان گرفتم، تا امروز که زنده‌ام و این سطور را می‌نویسم، البته سختی‌هایی را متحمل شدم. اما حالا دیگر آن کرم کوچک ضعیفی نیست که در پیله‌اش دراز کشیده

بود و شک داشت زندگی ارزش آن مبارزه و تحمل سختی‌هایش را دارد یا نه. حالا من از پیله‌ام آمده دو تا بال روی شانه‌ام دارم؛ بال زندگی! زنده‌ام. در بیمارستان، شب تا صبح صدای ناله مردی را شنیدم. صدای تاریکی و تلخی‌اش را. از پرستار بیمارستان پرسیدم چرا برای نالیدن او تدبیری نمی‌کنند؟ گفت برای تسکین دردهایش باید به او مورفین بزنند؛ که می‌زنند. اما برای آن که بدنش به درد عادت نکند، این کار را راس ساعت مقرر می‌زنند. درد، دلیل کافی برای زدن مورفین به او نیست. مرد می‌نالید. هر چهار ساعت یکبار، ۲۰ دقیقه ناله می‌کرد. سرعت مورفین با سرعت درد یکی نبود. درد از مورفین جلو می‌زد. مرد می‌نالید و سکوت بیمارستان را به هم می‌ریخت. اما من می‌دیدم که دارد پیله‌اش را می‌شکافد و پروانه می‌شود. می‌دیدم که یقین دارد این بازی را باید با همه سختی‌هایش ادامه دهد. مرد روی تختش در بیمارستان خوابیده بود و می‌نالید و دو تا بال کوچک روی شانه‌اش جوانه زده بود. مرد، روی تخت پروانه بود. انگار یقینش را پیدا کرده بود...